

کتاب

گاهنامه کانون مهدویت دانشگاه فردوسی مشهد
شماره ششم، بهمن ۹۵



در این شماره می خوانید:

۴ رحیم، عیسی، ادوارد و دیگران...

۶ ما و امام خمینی (ره)

من و انقلاب های زیبای

Imam
KHomeini

ترانه هستم

یک خمینی ندیده‌ی هفتادی!

من ترانه نوزده سال دارم. درست از ناف دهه‌ی هفتاد افتاده‌ام پایین. همان هفتادی‌هایی که همه می‌گویند حق دهه‌ی شصتی‌ها را خورده‌اند. خواهر من یک دهه‌ی شصتی است و آن قدر از روزگار خودش برایم داد سخن سر داده که همه را بلد شده‌ام. بله من با درد و بلاي «اوشین» گریه نکرده‌ام. با در به دری «پرین» هم‌دردی نکرده‌ام. غصه‌ی بی‌مادری «جگ و جیل» را هم نخورده‌ام. خودم را جای «نیلز» نگذاشته‌ام و روی بال‌های مرغابی سخن‌گو ننشسته‌ام و هی از این سو به آن سو کوچ نکرده‌ام. یک هفته منتظر نمانده‌ام تا «جولز و جولی» آن دوقولوه‌ای افسانه‌ای دست‌هاشان را توی دست هم بگذارند و دوباره اتفاقی خارق‌العاده رخ بدهد. چند ماه دندان سر جگر گذاشته‌ام که دربی تیم «سوباسا اوزارا» و «کاکرو یوگا» از راه برسد. و باز چند هفته استرس نداشته‌ام تا ببینم سوت این نود دقیقه‌ی پرهیجان عاقبت کی زده می‌شود؟! من بارها گفته‌ام که خیلی چیزها را ندیده‌ام. خیلی چیزها را نشناخته‌ام. اصلاً من از یک نسل ندیده و نشناخته‌ام. من هم مثل خیلی از دهه‌ی شصتی‌ها مثل خواهرم دهه‌ی فجر را دیده‌ام. اما با فراز و نشیب روزهای انقلاب بالا و پایین نشده‌ام. توی کوچه‌ها و خیابان‌های آن روزها قدم نزده‌ام، نفس نکشیده‌ام. صدای پر دلهره‌ی آژیر خطر و وضعیت قرمز برای گوشم اصلاً آشنا نیست. اضطراب تاریکی و سریع دویدن توی پناهگاه را هیچ‌وقت حتی نوبس هم نکرده‌ام. سریال «وضعیت سفید» را دیده‌ام اما طعم آرام وضعیت سفید را بعد از ته کشیدن دلهره‌ها مزه مزه نکرده‌ام. چراکه در روزگار ما وضعیت بس جوان‌مردانه و دلاورانه و غیورانه همیشه سفید بوده است. من امام را دیده‌ام اما فقط توی صفحه‌ی اول کتاب‌های مدرسه‌ام. توی قاب عکس بالای تخته سیاه کلاس‌های درس. توی قاب عکس روی میز مدیر مدرسه. من صدای امام را هم شنیده‌ام. صدای امام را از حنجره‌ی کلمات

کتاب تاریخ شنیده‌ام. قصه‌ی شلوغی‌های ۲۸ مرداد ۳۲ و قیام ۱۵ خرداد ۴۲ و ۱۷ شهریور ۵۷ را هم همین کلمات با هزار لکنت زبان و تپش قلب و دست‌های سرد و خونی و امیدی که توی چشم‌هاشان بود برایم تعریف کردند.

همین من امام ندیده‌ام، توی دوران خوش دانش‌آموزی سر صف توی حیاط مدرسه بسیار با هم‌کلاسی‌هایم «آمریکا آمریکا ننگ به نیرنگ تو» را سرداده‌ام. آن وقت‌ها کوچک بودم و نمی‌فهمیدم چرا «خون جوانان ما می‌چکد از چنگ او؟»... رنگ این نیرنگ را حالا اما، دارم با چشم‌های خودم و توی دوران خودم می‌بینم.

من بزرگ شدم و دانشگاه آمدم و سرم شلوغ شد و امام را توی همان کتاب‌های مدرسه جا گذاشتم. تا این که یکی از روزهای سرد بهمن ماه استادمان به ما تحقیق داد و خواست اطراف و اکناف شخصیت امام را خوب بگردیم و از کشفیاتمان در کلاس حرف بزنیم. با زبان خودمان حرف بزنیم. حالا این چند ورق شده است ماحصل جستجوهای اولیه

من از مردی که همه می‌گفتند و می‌گویند مرد بزرگی بود. مرد خیلی بزرگی بود.



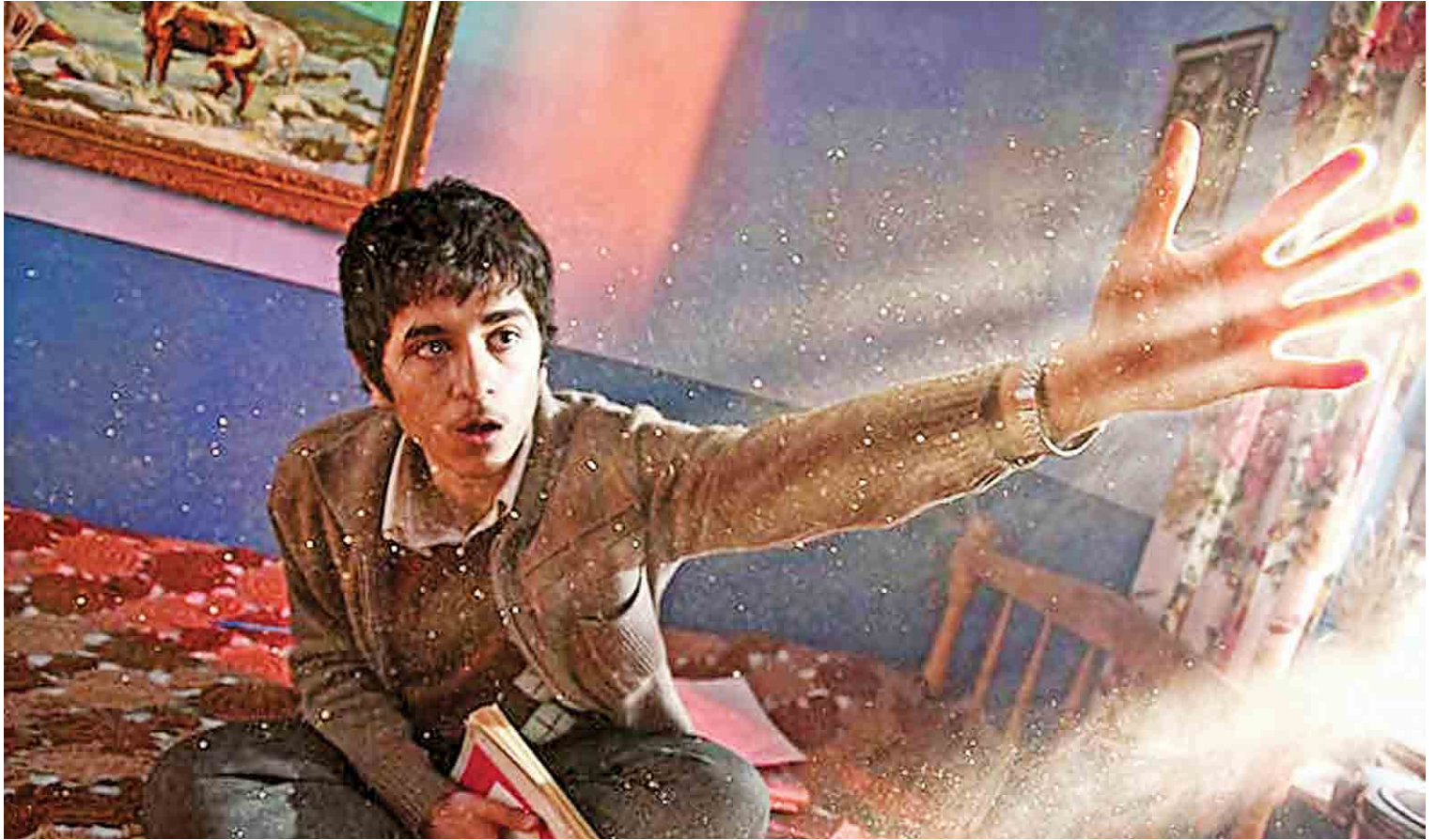
من و انقلاب‌های زیبایم

چشم‌هایم را می‌مالم و بعد دست‌هایم را می‌کشم سمت سقف. خواب توی چشم‌هایم راه می‌رود هنوز. دوست دارم پتو را بکشم و باز بخوابم. آن قدر بخوابم تا امتحان‌ها تمام شوند. تا همه‌ی نمره‌ها را اعلام کنند. دوست دارم بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم تازه رسیده باشم به تعطیلی بین دو ترم. امتحان انقلاب دارم. جنگ جهانی سوم است توی مغزم. قیام پانزده خرداد رفته میان شلوغی‌های مدرسه‌ی فیضیه. صدای فریادهای مردم میان صدای وهم‌ناک موشک‌های هوایی عراق گم شده. اثر انگشت‌های خونین مردم مانده روی در و دیوار مغزم و دارم تلاش می‌کنم که ایران را در هفدهم شهریور به یاد بیاورم و بعد تبعیدها را. پاریس را و ترکیه را و عراق را... چیزی پس ذهنم را قلقلک می‌دهد. چیزی شبیه یک خواب. که هر چه ته ذهنم را هم می‌زنم بالا نمی‌آید... نگاهم می‌افتد به ماتنوم. به لکه‌های قهوه‌ای گل که پراکنده شده‌اند پایین آن. لکه‌های گل... لکه‌های گل... لکه‌های گل... «هوا روشن بود. ایستاده بودم وسط محله‌ای قدیمی. جماران بود انگار. جلو رفتم و مقابل در یکی از خانه‌ها ایستادم. دنبال زنگ بودم که نداشت. حلقه‌ای گرد و فلزی روی در بود. حلقه را کوبیدم به در.

در را که باز کرد شناختمش. از کجا می‌شناختمش؟!... نمی‌دانم. زنی با چادری گل‌گلی پشت در ایستاده بود. تعارف کرد و رفتم تو. حیاط پر بود از حیات. پر بود از سبزی. از درخت. بزرگ بود و دل‌باز. نشستیم روی تختی چوبی که گوشه‌ی حیاط بود. روبه‌روی درخت سیب نشستیم؟ یا آلبالو؟ یا گیلاس؟ نمی‌دانم. چشم‌هایم آلبالو گیلاس می‌چید انگار. بوی قورمه‌سبزی مستم کرده بود انگار. عروس امام - همان که در راه رویم باز کرد- چای آورد. همان‌طور که چای را می‌ریختم توی نعلبکی پرسیدم: عجب بو و بزرگی میاد. مهمون دارین؟ - نه همین خودامون هستیم. عصر هم قراره حاج احمدآقا بیان. همین بو رو که می‌شنفی، کار خانم. خانم دست‌پختش حرف نداره. آخرش می‌شه یه قورمه‌سبزی اعلاء. بعد همه سر سفره می‌شینیم. کوچیک و بزرگ. همه دست می‌بریم سمت دیس برنج و خورش... اما آقا امکان نداره تا خانم نیاد یک لقمه هم بخوره! به ما نمی‌گه نخورین‌ها! هیچ نمی‌گه. اما می‌پرسه: «خانم نیامدن؟» این قدر منتظر می‌مونه تا خانم بیاد بشینه پای سفره. تازه این که خوبه. این کار کوچیکه آفاست... تو تمام مدتی که من عروس این خانواده‌ام یک‌بار هم ندیدم آقا به خانم امر کنه. بگه بلندشود در رو ببند. بلندشوزن یه لیوان آب برام بیار. اصلاً و ابدا. تازه از این که خانم تو خونه کار می‌کنه خیلی ناراحت می‌شه آقا...

آن همه تعجب توی چشم‌هایم جا نمی‌شد. گیج شده بودم. حیران حیران. با خودم گفتم عجب عشقی! این را هیچ کجای کتاب انقلاب‌مان ننوشته است آخر! چای که می‌خوردم صدای خنده‌ی بچه‌ها را از گوشه‌ی حیاط می‌شنیدم. فرش انداخته بودند کف حیاط و بازی می‌کردند. هر چه نگاه می‌کردم اما، چیزی از بازی‌شان نمی‌فهمیدم! چند سنگ را می‌انداختند روی فرش. بعد یکی یکی سنگ‌ها را می‌انداختند توی هوا. بعد دست‌شان را طوری کاسه می‌کردند که سنگ‌ها





توی دست‌شان فرود آید. دوباره سنگ‌ها را می‌انداختند پشت دست‌شان... بعد پسر بچه‌ای می‌گفت سوختی سوختی...

کلی کوچولو / آتش سوزاندن / تو بردی

- یه قُل، دو قُل بلدی؟... همین علی رو می‌بینی که هی می‌گه سوختی سوختی، پسر منه، عاشق اینه که با آقا بازی کنه. آقام عاشقشه. آقا کلا عاشق بچه‌هاست. می‌گه بذاریم آزاد باشن و بازی کنن تا بچه‌ها. همین چند روز پیش ساعت و عینک آقا رو برداشته بود. همین علی... آقا گفت: «علی جان! عینک چشم‌هایت را اذیت می‌کند. زنجیر ساعت هم ممکن است خدایی نکرده به صورتت بخورد. صورتت مثل گُل است ممکن است اتفاقی برایت بیفتد.»

آقا که اینو گفت، علی عینک و ساعتو برگردوند و گفت: خب، بیاید یه بازی دیگه بکنیم. من می‌شم آقا، شما بشو علی کوچولو!

آقای طفلکی هم قبول کرد. بعد علی گفت: خب، بچه که جای آقا نمی‌شینن. آقام خودشو کنار کشید تا علی بشینه. همین که نشست کنار آقا باز گفت: بچه نباید دست به ساعت و عینک بزنی.

آقا خندید. ساعت و عینکو به علی داد و گفت: بگیر تو بردی.

داشتم باز با خودم می‌گفتم این را هیچ‌کجای کتاب انقلاب‌مان نوشته است که صدای در، لرزه به تنم انداخت.

کلی / درس / زنگ تفریح / طبق برنامه

محللاتی صدایش می‌زدند. توی بعضی کتاب‌ها نگاهم با اسمش برخورد کرده بود. با امام کار داشت که نبود. کتاب انقلاب را گرفته بودم دستم و داشتم مطالبی را که های لایت کرده بودم دوباره می‌خواندم. حاج آقا همان‌طور که می‌رفت سمت در حیاط لحظه‌ای مکث کرد. خوف کردم... داشت می‌آمد سمتم. بیش‌تر خوف کردم. رسید مقابلم و همان‌جا ایستاد. داشتم قبض روح می‌شدم که گفت: اگر درست‌را خوانده‌ای کتابت را جمع کن و بگذار توی کوله‌ات، بگذار مغزت کمی نفس تازه کند. نفس راحتی کشیدم و حاج آقا گفت: امام وقتی می‌دیدند من روزهای تعطیل هم مشغول مطالعه و درس هستم می‌گفتند: «تو به جایی نمی‌رسی. چون باید

موقع تفریح، تفریح کنی.»

به پسر هم بارها گفتند که: «من نه يك ساعت تفریحم را گذاشتم برای درس، و نه يك ساعت درس را برای تفریح گذاشتم.»

این را گفت و آرزوی موفقیت کرد و خداحافظی و رفت و من از خودم می‌پرسیدم چرا این حرف امام را هیچ‌کجای کتاب انقلاب ننوشته است!؟

کلی / باران / گلی / تر و تمیز و کاری

توی خانه‌ی امام چه کار می‌کردم؟!... یاد نمی‌آید. صدای پا می‌آمد. پشت سرم را نگاه کردم. کسی نبود. رفتم توی آشپزخانه. کسی نبود. صدای پا اما، هم چنان پابر جا بود. ترس دوره‌ام کرده بود. رفتم جلوتر. توی اتاقی دیگر را سرک کشیدم که میخ‌کوب شدم.

دختری هم‌سن و سال خودم داشت توی اتاق راه می‌رفت. کتاب دستش بود و درس می‌خواند. نوه‌ی امام بود. جواب سلامم را که داد زل زد به پایین مانتم.

به لکه‌های گل روی آن. گفتم: دیشب بارون می‌اومد. خیابونا پر از آب شده بود. يك ماشینم رد شد و... صبح خواب موندم و وقت نکردم تمیزشون کنم.

- آگه من این‌طور جلو پدر بزرگم ظاهر شم می‌دونی چی کار می‌کنه؟

- چی کار می‌کنه؟

- دروز از دانشگاه اومدم این‌جا. لباسام سیاه بود. کفشام خاکی. امام که منو دید ابروهاش گره خورد. از اون اخما بود... پرسید: «چرا با این قیافه به دانشگاه می‌روی؟»

به شوخی گفتم: تو دانشگاه جمهوری اسلامی تون از این بهتر نمی‌شه رفت.

گفت: «تو دو گناه می‌کنی. هم ریاکاری و می‌خواهی بگویی من آن قدر استطاعت مالی ندارم که يك جفت کفش بخرم، گناه دیگر تو هم بی‌نظمی است که خلاف شرع و قانون اسلامی است.»

گفتم: خب آگه بخوام با سرو وضع مرتب‌تری برم شاید ایراد بگیرن.

گفت: «اگر خواستند ایراد بگیرند بگو خمینی گفته باید مرتب به دانشگاه بروی...» آره پدر بزرگم رو تمیزی خیلی حساسه. همیشه آدم‌وبا کاراش، با حرفاش غافل گیر می‌کنه.

- چه‌طور؟

- یه شب خیلی مهمون اومده بود واسه آقا. من و مرضیه خانم، خانم دباغ رو می‌گم. ظرفا رو آوردیم که بشوریم. يك‌هو آقا اومدن تو آشپزخونه و استیناشونو بالا زدن. وقت وضو نبود که. مرضیه خانم از من پرسید. آقا گفتن: «چون ظرف‌های امروز زیاد است آمده‌ام کمک‌تان کنم.»

رهبیر يك مملکت توی خانه‌اش ظرف می‌شوید؟... آن قدر از دست کتاب انقلابم عصبانی شدم که رفتم توی حیاط تا کمی هوا بخورم.

کلی / رونالدو / قیام پانزده خرداد / شبکه‌ی ورزش

پشتش به من بود. عبا روی دوشش بود و عمامه به سرش. توی دلم ولوله شده بود. امام بود؟! دست‌هایم یخ کرده بود. قلبم تند می‌زد. برگشت و صورتش را دیدم. پسرش بود. پسر امام. فکر کردم او لابد خیلی چیزها می‌داند. رفتم جلو. گفتم دیشب يك چشمم به تلویزیون بود و داشتم فوتبال می‌دیدم. رونالدو هی توپ را از این پا می‌داد به آن یکی پایش و من هی چشمم را از این جمله می‌انداختم به آن یکی جمله. رونالدو برنامه‌ریزی شده پا عوض می‌کرد من اما گیج خواب بودم و محو فوتبال که نفهمیدم قیام ۱۵ خرداد به کجا کشید آخر. حاج احمد آقا لبخندی زد و گفت: گاهی که خدمت امام می‌آیم، می‌بینم که یکی از دو کانال تلویزیون برنامه‌ی ورزش پخش می‌کند. امام کانال دیگر را می‌بینند. اما فوراً کانالی را که ورزش پخش می‌کند می‌گیرند و می‌گویند: «این هم به خاطر تو، بنشین و تماشا کن.»

صدای پدرم مرا برمی‌گرداند توی خانه‌ی خودمان. توی اتاق خودم. پدرم خوش خبری می‌دهد که تیمم دیشب برده است. به ساعت موبایلم نگاه می‌کنم. دو ساعت تا شروع امتحانم مانده. آتش جنگ جهانی در ذهنم فروکش کرده. هزار انقلاب زیبا اما توی قلبم در حال رخ دادن است. به لکه‌های گلی روی مانتم نگاه می‌کنم و از جا بلند می‌شوم...

برداشتی آزاد از:

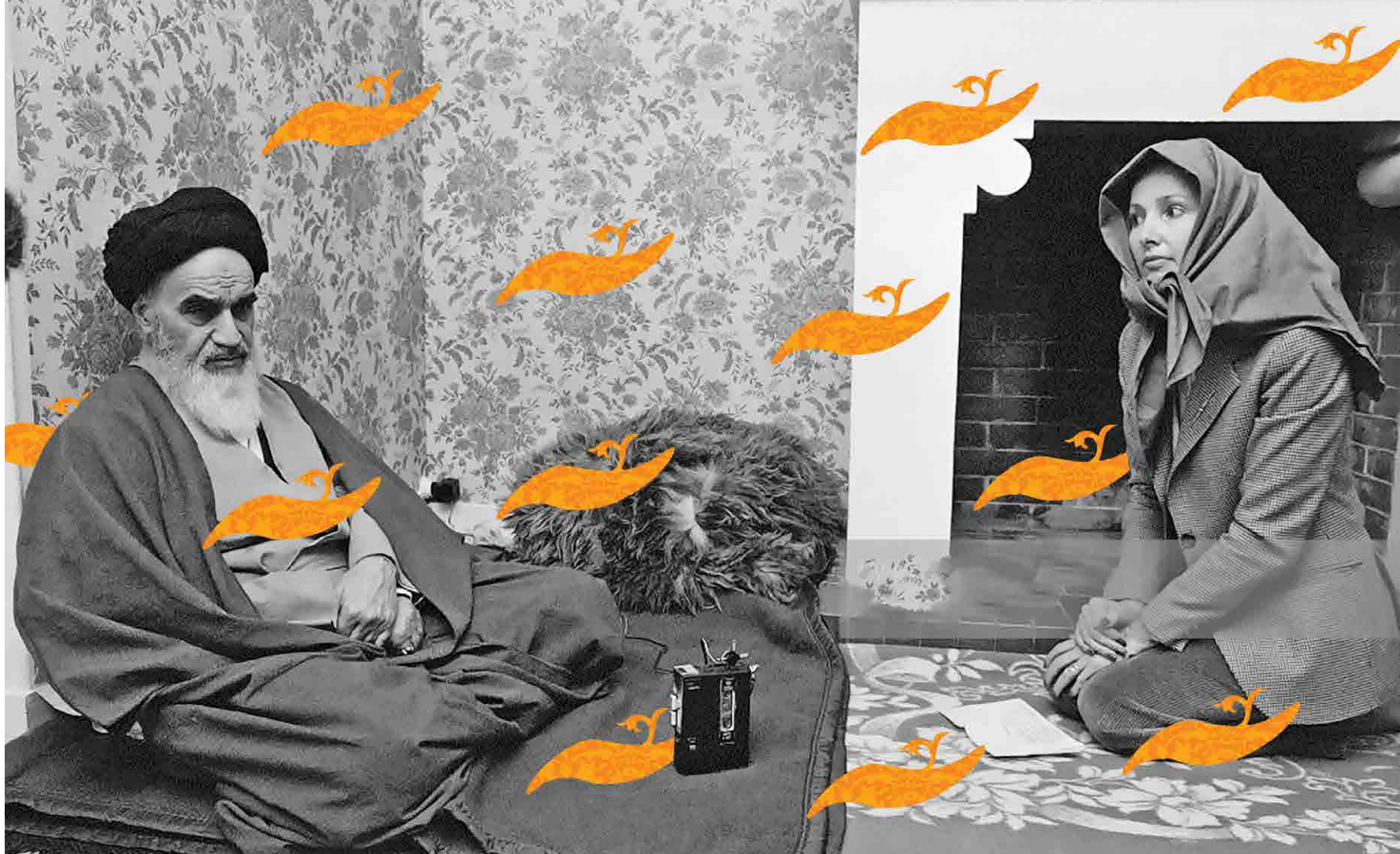
سبزیان، علی اکبر (۱۳۸۹). زندگی به سبک روح... مشهد: شمس. صص:

۱۱۸، ۱۰۹، ۸۳، ۵۳، ۴۹، ۲۸، ۲۰

نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها (۱۳۸۲). سیره آفتاب. قم:

معارف. ص: ۶۷





رحیم، عیسی، ادوارد و دیگران...

ادوارد شواردناده هستم در نقش وزیر امور خارجه‌ی شوروی

هیجان داشتم. درست از روزی که گورباچف بار سنگین رساندن جواب نامه‌ی امام را انداخته بود روی دوشم دل توی دلم نبود. قرار بود محتوای نامه‌ای که دست‌رنج جلسات مکرر مقامات با هیأت‌های مختلف بود، توسط من برای امام قرائت شود. این سفر هیچ شباهتی با دیگر سفرهای سیاسی و خارجی‌ام نداشت. چیزی سر جایش نبود انگار...

«ماشین توی کوچه‌ای تنگ و باریک جلو می‌رفت. از پشت شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کردم و ثانیه‌شماری می‌کردم که این کوچه‌ی تنگ به باغی بزرگ، به کاخی باشکوه ختم شود. ماشین که مقابل در خانه ترمز زد، قلبم ایستاد. به در خانه نگاه کردم و حیرت دوید توی تک‌تک سلول‌هایم. مگر می‌شد رهبر یک مملکت در چنین خانه‌ای زندگی کند؟! وارد حیاط که شدم دانه‌های عرق پیشانی‌ام را تر کرده بود...

وارد اتاقی سه در چهار شدیم. پنج دقیقه گذشته بود که پیرمردی با سینی چای داخل شد و چایی کم‌رنگ به ما تعارف کرد. گیج بودم و منگ. بی‌اختیار چای را برداشتم و همان‌طور که سرپا ایستاده بودم آن را سر کشیدم. تا آن‌که امام خمینی وارد اتاق شد. صدای گرومپ گرومپ قلبم را می‌شنیدم. امام لباس سفیدی بر تن داشت اما بدون آن کلاه سیاهی که همواره بر سرش

«ببینید، چراغ باز صبح روشن بوده، بچه‌ها یادشان رفته خاموش کنند، اگر برای‌تان مشکل نیست سوئیچ این چراغ را در اتاق من بگذارید، قول می‌دهم شب‌ها روشن کنم و صبح‌ها خودم خاموش کنم.»

دست‌پاچه شدم و سریع گفتم: نه آقا! خودمون حواسمون هست. به بچه‌ها می‌گم خاموش کنند. یک ماه یا یک ماه و نیم از آن روز گذشت... سینه‌ی دیوار ایستاده بودم. رو به روی امام. آقای صانعی هم ایستاده بود. مهمان‌های امام که رفتند، ناگهان امام رو به من کردند و با نهمی گفتند: «بیا جلو، کارت دارم.»

توی دلم خالی شد. مضطرب جلو رفتم.

- آقا جان، اتفاقی افتاده؟

- «در خانه‌ی من، اسراف!»

- چی شده که ناراحت شدید؟

- «چه قدر بگویم اگر در خانه چراغی روشن بماند و از آن استفاده نشود، حرام است! چرا این چراغ روشن است؟»

اطراف را نگاه کردم. چراغی روشن نمانده بود! پرسیدم: کدوم چراغ؟

- «من دارم می‌بینم. چراغ حیاط دفتر آقای صانعی روشن است. این چراغ روشن است و اسراف است و حرام.»

- آقا برای ما نیست.

- «مال دفتر است. دفتر هم زیرمجموعه‌ی ماست. بالاخره برای این مجموعه است و اسراف است.»

حاج عیسی هستم در نقش خادم

در مغازه‌ی جگرکی‌ام باز شد. حاج احمدآقا آمد داخل... گوش گرفتم ببینم چه می‌گوید. پی‌ام آمده بود که من بعد بشوم مراقب امام. بشوم خادم امام. شدم. از وقتی توی جماران مستقر شدند شدم...

ساعت دو نیمه‌شب بود. خوابم نمی‌برد. صدایی آمد. از جا بلند شدم و جلو رفتم. باز هم جلوتر. توی تاریکی گوش تیز کردم. صدای گریه می‌آمد. صدای گریه‌ی امام بود. داشت توسل می‌کرد. میان راز و نیازها ناگهان حرفی به گوشم خورد و خشکم زد. امام از خدا می‌خواست که با من محشور شود. با من! با حاج عیسی! با خادمش! تعجب امانم را بریده بود و صورتم خیس شده بود.

سیدرحیم میران هستم در نقش محافظ

صدای زنگ در را شنیدم... در را که باز کردم جا خوردم. امام پشت در بود.

گفتند: «چراغی بین راهروی ما و منزل حاج احمد آقا است که شب‌ها این را روشن می‌کنند، اما روزها یادشان می‌رود، سعی کنید این را خاموش کنید.»

با خودم گفتم امام فقط به خاطر یک چراغ این همه راه برگشته؟! چند روز بعد...

صدای زنگ آمد... در را باز کردم و دوباره چهره‌ی امام را پشت در دیدم.

مجبوبه فراتی

دیده بودم. به وزیر خارجه‌ی ایران اشاره‌ای کرد و او به من گفت که پیام را بخوانم. روی صندلی‌ای بسیار خشک و معمولی نشسته بودم. اصلاً راحت نبودم و زانو‌ی راستم داشت می‌لرزید. برای این‌که این لرزش را از چشم تیزبین دیپلمات‌های ایرانی و شوروی پنهان کنم، کف پایم را به زمین فشار می‌دادم اما افق‌های نمی‌کرد. برگه‌های تویی دستم هم به لرزه درآمده بودند.



اسلام همه چیز است. مثل این است که شما بگویید که ما اسلام را می‌خواهیم و می‌خواهیم که به خدا هم اعتقاد داشته باشیم. این برای ما خیلی ناراحت کننده است که کسی یک هم‌چو خیالی داشته باشد.

در فاصله‌ی هر جمله‌ای که ترجمه می‌شد، از فرصت استفاده می‌کردم و با گوشه‌ی چشم صورت امام را می‌پاییدم. امام به گوشه‌ای مبهم خیره شده بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چه توی سر امام می‌گذرد؟ و این ندانستن دلشوره‌ام را بیش‌تر می‌کرد... مشغول اظهار تعارفات گورباچف و نکته‌های مهم پیامش بودم که امام بعد از شنیدن ترجمه‌ی همان بند خیلی سریع گفت:

- «ان شاء الله سلامت باشند. ولی به ایشان بگویید که من می‌خواستم جلوی شما یک فضای بزرگ‌تر باز کنم. من می‌خواستم دریچه‌ای به دنیای بزرگ، یعنی دنیای بعد از مرگ را که دنیای جاوید است برای آقای گورباچف باز نمایم و محور اصلی پیام من این بود. امیدوارم بار دیگر ایشان در این زمینه تلاش نمایند.»

این را گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. من مانده بودم و تعجبی که تمامی نداشت.

فلاچی هستیم در نقش نویسنده و خبرنگار ایتالیایی

واژه‌ها پتک شده بودند و پشت سر هم مغزم را سوراخ می‌کردند. «دیکتاتور جدید ایران، دیکتاتور جدید ایران»... تا این‌که امام را دیدم و ساختمان ذهنیات سیاهم به ثابته‌ای فرو ریخت. این صورت آرام هیچ ربطی به چهره‌ی یک دیکتاتور نداشت. من که با افراد زیادی مصاحبه کرده بودم و انسان‌های بزرگ زیادی را از نزدیک دیده بودم خوب می‌توانستم بی‌ربط بودن این مسأله را درک کنم. سوالات فراوانی توی ذهنم جا خوش کرده بود. هیچانم را قورت دادم و شروع کردم به خالی کردن ذهن بی‌قرارم.

- حضرت امام! می‌شود بیان کنید که این ملت برای آزادی مبارزه کرده یا برای اسلام؟

امام: برای اسلام جنگیده. لکن محتوای اسلام همه‌ی آن معانی است که می‌گویند دموکراسی. اسلام همه‌ی این واقعیات‌ها را دارد. و ملت ما هم برای همه‌ی این واقعیات جنگیده‌اند. و لکن در رأسش خود اسلام است و اسلام همه‌ی این را دارد.

- شما چرا از اول روی یک کلمه خط کشیدید؟ و آن دموکراتیک بود. رویش خط کشیدید و فرمودید «جمهوری اسلامی» نه یک کلمه بیش‌تر و نه یک کلمه کم‌تر. این کلمه که این قدر برای ما عزیز است، شما خطش زدید.

امام: یک مسئله‌ای که توهم در ذهن می‌آورد این است که اسلام محتوایش خالی است. لذا احتیاج به این است که یک قیدی پهلویش بیاورند و این برای ما بسیار حزن‌انگیز است که در محتوای یک چیزی که همه‌ی چیزها به طریق بالاترش و مهم‌ترش در آن هست، حالا ما بیاییم بگوییم که ما اسلام می‌خواهیم و اما با اسلام‌مان دموکراسی باشد. اسلام همه چیز است. مثل این است که شما بگویید که ما اسلام را می‌خواهیم و می‌خواهیم که به خدا هم اعتقاد داشته باشیم. ولی به شرط این‌که به خدا هم معتقد باشیم. این برای ما خیلی ناراحت کننده است که کسی یک هم‌چو خیالی داشته باشد. این اولاً. ثانیاً این کلمه‌ی دموکراسی که پیش شما این قدر عزیز است یک مفهوم مُبَیَّن‌ی ندارد. ارسطو یک جور معنی کرده. شوروی یک جور معنی کرده. سرمایه‌دارها یک جور معنی کرده‌اند و ما در قانون اساسی‌مان نمی‌توانیم یک لفظ مبهمی بگذاریم که هر کس

برای خودش یک معنی کرده است. به جای آن اسلام را گذاشتیم که اسلام مُبَیَّن می‌کند حد وسط چیست. این مخالف با هیچ چیزی نیست.

- من در قیافه‌ی شما نگاه می‌کنم که یک قیافه‌ی آرامی است. و طبیعی است و نرم است. اما دنیا یک قیافه‌ای از شما، قیافه‌ی سخت، خشن، ترس‌ناکی درست کرده. آیا این قیافه‌ای که از شما ساخته‌اند، برای شما رنج‌آور نیست؟ شما را دیکتاتور جدید ایران می‌خوانند، این شما را ناراحت نمی‌کند؟

امام: از یک جهت البته ناراحتی دارد. این که دشمن‌های ما چه قدر برخلاف انسانیت عمل می‌کنند. ما متأسفیم که یک طایفه‌ای این قدر برخلاف انسانیت، برخلاف انصاف رفتار کند. و از جهتی به نظر ما اهمیتی خیلی ندارد. برای این که ما یک راه حقی می‌رویم. و البته در یک راه حقی که در مقابل ابرقدرت‌هاست، مقابل با منافع بزرگ یک کشورهایی است که می‌خواهند این‌ها را بخورند و ببرند. ما نمی‌توانیم متوقع باشیم که این‌ها بنشینند و نگاه کنند. ما می‌دانستیم که یک هم‌چو حرف‌هایی هست. همیشه این‌طور هست که یک ضعیفی که در مقابل یک قدرت‌های بزرگی می‌خواهد بایستد این تهمت‌ها برایش هست. کسانی که اجیر هستند از طرف شاه، کسانی که اجیر هستند از طرف قدرت‌های بزرگ. این‌طور نیست که ما توقع نداشته باشیم که هیچ زهری، زهر چشمی به ما وارد نکنند.





گاهنامه کانون مهدویت دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ششم، بهمن ماه ۱۳۹۵

شماره مجوز: ۹۳۷۸۴

مدیر مسئول: سارا اسدیان

سردبیر: مریم علی‌زاده

صفحه‌آرا: حامد خاکپور

لطفا قلم رنجه کنید و راجع به خوب و بدمان برای ما بنویسید. منتظریم

سامانه: ۰۳۰۳۰۳۱۳ - ۱۰۰۰۳۰۳۱۳ - Email: Nazdikisahar@gmail.com

ما و امام خمینی

سید محمد جواد میری

هم اگر صرفاً سطحی باشد ممکن است باز هم نتواند در چالش‌ها، تضادها و اولویت‌بندی‌ها دست ما را بگیرد. همان‌طور که دست خیلی به اصطلاح باران و دوستان آشنا به تمام ابعاد فکری و شخصیت امام را نگرفت و لزوماً نمی‌گیرد.

ک شناخت جامع و اجتهادی

اگر بدانیم در اندیشه‌ی امام خمینی، اصل و فرع کدام است، در سخنانش کدام جزء محکومات است و کدام جزء متشابهات، معیار سنجش‌ها و تحلیل‌ها برای امام چه بود و... شاید بتوان ادعا کرد شناختی عمیق و درست از اندیشه‌ی امام داریم و می‌توانیم در برابر پرسش‌های جدید، پاسخ‌هایی از جنس امام بدهیم. اما آیا این چنین شناخت عمیقی فقط با مطالعه و تفکر حاصل می‌شود؟

ک برخورد عملیاتی

اصلاً فرق امام با اسلام‌شناسان و اسلام‌دوستان دیگر، در این بود که نه به فهم عوامانه از اسلام بسنده کرد و نه به فهم عمیق و اجتهادی از آن. او با اسلام برخورد عملیاتی کرد. نپرسید اسلام چیست و اسلامی کدام است؟ پرسید باید چگونه اسلام را پیاده کنیم؟ حالا ما هم می‌توانیم با اندیشه‌ی امام فقط برخورد نظری و موزه‌ای کنیم یا برخورد عینی و عملیاتی. نسخه‌ی امروزی امام برای عمل نه فقط مسئولان، که خود ما چیست؟ اولویت امروز ما برای محقق کردن آرمان‌های امام کدام است؟ اگر خودمان را در خط امام می‌دانیم و می‌بینیم، جانشین امام از ما می‌خواهد برای اقتصاد مقاومتی دل بسوزانیم، چرا کاری نمی‌کنیم و هزار و یک بهانه و توجیه داریم تا هزار و یک کار دیگر بکنیم و همین یکی را نه؟!

نکند در عمل با دسته‌ی اول یعنی کسانی که اساساً امام را نمی‌شناسند یا از او تغافل می‌کنند یکی باشیم! نکند ما هم بی‌آن که به شکل عملیاتی، به اولویت‌های خمینی و انقلاب خمینی توجه کنیم و ابتکارمان را برای حل مسائل آن به کار بگیریم، از قضا مشغول و سرگرم به چیزهایی هستیم که فرقی نمی‌کند اگر سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۵۵ هم بود همین سرگرمی‌های تربیتی یا تشکیلاتی یا سیاسی را داشتیم؟! همان‌طور که خیلی‌ها داشتند و دارند و خواهند داشت.

دروغ نمی‌گویند ولی اصل و اساس راستش را هم نمی‌گویند.

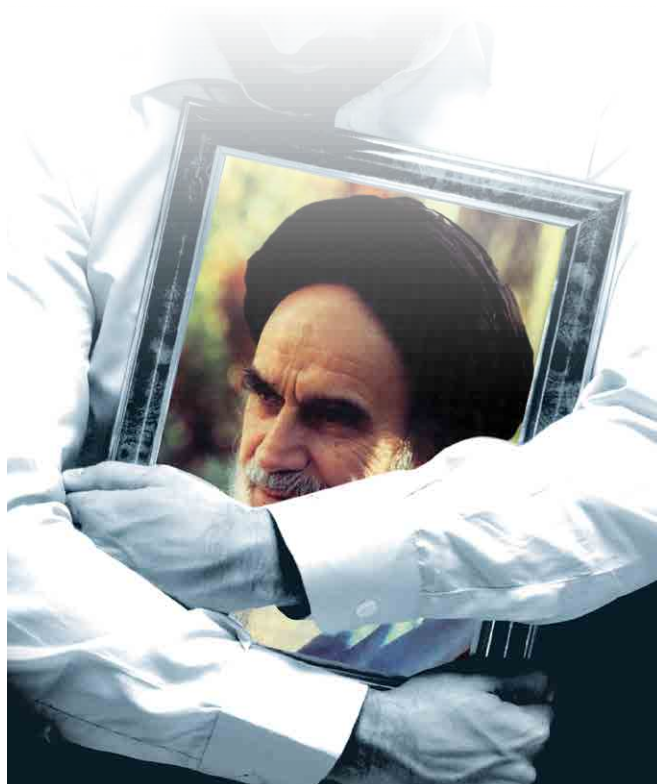
ک برخورد جامع اما سطحی

فرض کنید روزی با تمام دغدغه‌های امام آشنا شویم. جامع و چندجانبه هر چند خلاصه و اجمالی. بدانیم او هم‌زمان با اسلام سلطنتی، اسلام تاجر، اسلام لیبرالی و... درگیر بود. بدانیم عدالت را بدون معنویت و معنویت را بدون عدالت و این هر دو را بدون جهاد و اجتهاد ناقص می‌دانست. بدانیم چگونه به جمهوری در دل اسلامیت و نه به‌عنوان وصله‌ی بیرونی به آن اعتقاد داشت و...

چنان روزی روز خوبی است، اما همین آشنایی کامل



فرق امام با اسلام‌شناسان و اسلام‌دوستان دیگر، در این بود که نه به فهم عوامانه از اسلام بسنده کرد و نه به فهم عمیق و اجتهادی از آن...



نسبت ما و امام خمینی چیست؟ دوستش داریم؟ به او اعتقاد داریم؟ این‌ها سر جای خود. اصلاً بیاییم ببینیم با امام - یا با هر الگو و منبع فکری و معنوی و اجتماعی دیگری - چند جور می‌شود برخورد کرد؟ من چند نوع برخورد را می‌شناسم:

ک غفلت یا تغافل

یعنی اصلاً انگار نه انگار امامی بوده و حرفی زده و آتشی در این جهان انداخته. کار خودمان را می‌کنیم و راه خودمان را می‌رویم. حالا این کار یا راه، کاملاً مادی و دنیاپرستانه باشد یا برعکس بزرگ و روی معنوی و فرهنگی داشته باشد. اگر سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۵۵ هم بود شاید عمل و اعتقاد بعضی‌ها همین بود که هست. به هر حال غفلت یا تغافل عمدی، یکی از پرکاربردترین انواع مواجهه با امام خمینی است.

ک برخورد تشریفاتی

یعنی عکس امام را بزنیم، نامش را ببریم و در جای لازم از جملاتش هم استفاده کنیم. اول مقاله‌های سیاسی یا روی دیوارها یا به تبرک، در مناسبت‌ها و اتفاقات. دهه‌ی فجر بیش‌تر و مواقع دیگر کمتر! اگر خواستیم انتخابات برگزار کنیم جمله‌ی «میزان رأی ملت است» را صدها بار تکرار می‌کنیم و اگر خواستیم حرفی را به کرسی بنشانیم، در جملات امام با کلیدواژه‌ی مربوطه برایش سرچ می‌کنیم و... و متأسفانه رسانه‌های کشور امروز خودشان پرچم‌دار این برخورد تزئینی و تعارفی هستند.

ک برخورد تک‌بعدی

این برخورد مال مواقعی است که واقعا به امام اعتقاد داریم اما حوصله یا همت یا اطلاع لازم برای سخن گفتن از همه‌ی دغدغه‌های امام را نداریم. حتی گاه درباره‌ی بعضی موضوعات به صورت تخصصی هم روی سخنان امام کار می‌کنیم. همان کاری که با آیات و روایات هم انجام می‌دهیم. «نؤمن ببعض و نکفر ببعض!». یکی درباره‌ی معادشناسی از منظر امام حرف می‌زند و دیگری درباره‌ی جایگاه آزادی در اندیشه‌ی امام و آن دیگری به غرب‌ستیزی امام توجه می‌کند. این‌ها همه بخشی از امام هستند ولی امام، این‌ها نیست! مثل تصویر ناقص و بی‌سر و تهی که سریال «معمای شاه» این روزها از امام خمینی نشان می‌دهد.

